

کتاب یکم

جَهَن بُر زین

— داستان جامِ جَم شاه —

آرمان آرین

به نام یکتا خداوند نیرومند بی همنا

سه گانه

و
جهن برزین:

(۱)

داستان جام جم شاه

آرمان آرین

«سرناسر این سه گانه،
پیشکشی ست برای بانویم «الناز»:
نیمه‌ی گمشده‌ی پیدا شده‌ام،
نَجَسَمِ راسِئِنِ هَمَرَه‌ی و مِهَر و شَکِب».

شناسنامه‌ی کتاب:

سه‌گانه‌ی «جَهَن بُرْزِین»

جلد نخست: جامِ جَم‌شاه (بخش دوم: مادای)

نویسنده: آرمان آرین

طراح جلد: الناز ناصحی

نوبت و سال انتشار: انتشار نخست - سال ۱۴۰۴

این اثر برای نخستین بار، بصورت پی‌دی‌اف و بخش‌بخش، در نشریه اینترنتی ویسپوبیش منتشر می‌شود و کلیه حقوق مکتوب، تصویری و نمایشی آن، متعلق به نویسنده می‌باشد. هرگونه استفاده یا انتشار کلی و جزئی از این اثر (غیر از مطالعه)، نیازمند اجازه‌ی مکتوب و رسمی از صاحب آن می‌باشد. دانلود و جابجا کردن پی‌دی‌اف‌های این داستان برای مطالعه، از برای خوانندگان عزیز نشریه‌ی ویسپوبیش، رایگان و مُجاز است.

جلد یکم؛
دفتر دوم :

مادای

فصل یک

دی‌ئوک

[سال ۷۱۸ پیش از میلاد؛

شهر ایزیرتو،

پایتخت پادشاهی مآنا*]

جنوب دریاچه ارومیه؛

[میان اتاقی نیم‌تاریک، برفراز جمعی که گرد مردی مُرده حلقه زده‌اند، قابِ تصویر آهسته فرود می‌آید تا در میان دود و بُخور و اورادِ کاهنان، همسطحِ تختگاه پادشاه پیری شود که چشم از جهان فرو بسته است: «ایرانزو» شاه بزرگ دیار مآنا. پسرانش، پیران قبایل و سران خاندان‌های بزرگ مآنایی، گرد تخت او حلقه زده‌اند و با هزار اندیشه به آن شیر نیرومند خفته می‌نگرند؛ هر یکی در سکوت و احترام و برخی در نجوای نهانی... یکی از کاهنان، زیر ردا و سرپوش سیاه و بلندش، آهسته در گوش دیگری می‌گوید: با مرگ هر شاه، هزاران انسان بر خاک می‌افتند، چنان‌که با زادروزشان و تاجگذاری‌شان...

* فصل‌های پیشین کتاب را در شماره‌های قبلی نشریه‌ی ویسپویش بخوانید.

کمتر کسی صدای او را می‌شنود و همگان در کار و فکر آینده‌ی خویش اند اما قاب تصویر، گویی از گفته‌ی او بیدار می‌شود که دوباره سرعت می‌گیرد. از میان جمع می‌گذرد و از لای پنجره خارج می‌شود. اوج می‌گیرد و بعد، برفراز پایتخت به نظاره می‌نشیند. ناگاه همه‌چیز سرعت می‌گیرد... شب و روز تند می‌شوند و آدمیان در کاخ سلطنتی و شهر، همچو مورچگانی می‌گذرند. جمع‌شان منقبض و منبسط می‌شود تا ناگهان در یک سحرگاه سرخ، بر جان هم می‌افتند!

آتشان سرخ و دودهای سیاه از هر سوی شهر به آسمان برمی‌خیزند و میدان، از خون و مردگان انباشته می‌گردد. آنگاه گروهی در غروبگاه، فریاد شادمانی به راه می‌اندازند و عده‌ای شبانگاه برای جوریدن مردارها و غارت شهر سرازیر می‌شوند. باز شب‌ها و روزها به‌شتاب می‌گذرند و آتش و خون و نبرد ادامه می‌یابد...

آنگاه تصویر از کاخ و شهر برکنده می‌شود و چنان بالا می‌رود تا کوه‌های گرد شهر و سراسر آن دیار و تالو نیلگون دریاچه‌اش آشکار می‌شود. سپس تصویر بسوی سرزمین همسایه می‌شتابد؛ بسوی آشور* بزرگ در غرب ما... و دمی بعد آنجاست: جایی که سپاهیان آهنین در آن پای می‌کوبند و با نظمی غریب به جاده می‌زنند؛ گروهی بسوی شمال و دیار اورارتو* و گروهی دیگر بسوی شرق به فرماندهی خود شاه «سارگون دوم» برای خاموش کردن ما و مادای*. سپاهیان آشور، همچو موجی بزرگ و مهیب‌اند از میان کوهساران؛ با سپرهایی بلند و آهنین، سراپا زره‌پوش و زین‌افزار، لبالب از کین و انتقام.

سارگون شاه از فراز یک کوه برفی بلند، به انبوه سربازان خویش می‌نگرد که از غرب به سوی فلات شرقی رهسپارند؛ و او مردی ست درشت‌پیکر با جامه‌ای زربافت و جواهرنشان، نشسته بر تختی روان از زر ناب و گوهرانی از چهارسوی جهان، بر دوش چهار برده‌ی تنومند پشمینه‌پوش. ریش مجعد بافته و گیسوان عطرآگین و تاج نبرد پادشاه، نیمی از چهره او را پوشانده و بر شکوه و جبروت او افزوده است. چشمان عقابگون‌اش از فراز بینی کشیده‌ی او به افق‌های دوردست چنان می‌نگرد که گویی فتح تمام افق‌های زمین نیز برایش

کافی نیست. بخار گرم دهانش را در هوای سرد کوهسار زاگرس بیرون می‌دهد و بعد، آهسته با شلاق بر گرده‌ی بندگانش می‌زند تا دوباره به‌راه بیفتند.

دژهای کوهستانی مادای، محاصره و یکی در پی دیگری، با منجنیق‌های کوبنده و سهمگین گشوده می‌شوند. سربازهای عظیم‌الجثه‌ی آشوری، به درون دژها و دهکده‌ها می‌ریزند و با خشونت غریب، همه‌چیز را به آتش و خون می‌کشند.

بزرگان شهرها و دژها را بر تخت‌های مخصوص، در سرداب‌ها پوست می‌کنند و پوست‌شان را انباشته از کاه، بر دروازه‌ی دژهای ویران‌شان به نمایش می‌گذارند. برخی دیگر از مردمان مقاوم را نیز بر سرنیزه‌ها فرو کرده بالا می‌برند تا بر گرد راه‌ها و دیارها به عبرت، یادگار بمانند...

اینگونه سپاهیان سارگون دوم آشور، از میان دژهای سوخته و روستاهای نابود شده، می‌گذرند و بسوی شرق می‌تازند.

در تصویری بس تند شده از فراز زمین که مسیر حرکت آنان را می‌نمایاند، در نمایی شاعرانه اما مخوف، راه همچون فتیله‌ای ست که بر خود می‌سوزد و پیش می‌رود و خاموش می‌شود.

سارگون اما سرانجام پیروزمندانه بر دامنه‌های رو به دماوند کوه می‌ایستد و به دشت زیر پایش می‌نگرد... آن زیر، انبوهی از اسیران ژولیده و زخمی‌اند که با شلاق و اجبار از خانه‌های خود رانده می‌شوند و دژهای عظیم و مجسمه‌ای فرو ریخته و بزرگ، بر دامن دماوند به چشم می‌خورد که در پس آن پادشاه خونریز، فرو می‌ریزند و تصویر خاموش می‌شود.

* ماټا: تمدنی محلی و کهن و گمنام اما بسیارمهم از هزاره اول پم در حوالی دریاچه ارومیه است که نه آن‌چنان نیرومند بود که بر آشور و اورارتو چیره شود و نه آنقدرها ضعیف که آنها او را از میان بردارند. گاهی با یکی متحد می‌شد و در برابر دیگری می‌ایستاد و زمانی با دومی هم‌پیمان می‌گشت و اولی را دفع می‌کرد. پایتخت ماټاها شهر ایزیرتو بود و شاهان مشهورش، «ایرانزو» و پسران او «اولوسونو» و... که تا زمان برپایی سلسله ماد به فرمانروایی خود ادامه دادند و بعدها به عنوان هسته مرکزی اقتصاد مادایی در

آن مستحیل گشتند. متأسفانه آثار مستقل زیادی از ماناها باقی نمانده و آنها بیشتر به مدد الواح اورارتویی و آشوری شناسایی شده‌اند ولی ردپای‌شان در تپه‌ی حَسَنلو و تمدن زیویه به چشم می‌خورد. آنها نخستین بنیانگزاران حکومت شورایی (به زبان امروز، مجلس نمایندگان) در جهان بودند که سرزمین خود را در کنار قدرت پادشاه و خاندان‌های متنفذ با حضور بزرگان و شورای پیران مدیریت می‌کردند و از این منظر، پیشکسوت بوله یونانیان، سنای رومیان و مجلس مَهستان اشکانیان محسوب می‌شدند. (تاریخ ماد - ام.ام دیاکونوف - ترجمه: کریم کشاورز - انتشارات علمی و فرهنگی - چاپ سوم ۱۳۷۱ - صص ۸۶ و ۱۰۲ و ۱۵۶ و ۱۶۷ و ۱۹۶ و ۲۳۹).

*** آشور:** سرزمینی در شمال‌غرب ایران کنونی (شمال عراق که یکی از چهار نیروی اصلی میانرودان) در کنار سومر و بابل و اکد) محسوب می‌شد و بیش از تمامی آنها خونریز و جنگجو بود. از شاهان بزرگ آشور می‌توان به سارگون، سناخریب، اسرحدون و آشور بانی‌پال اشاره کرد که تقریباً تمامی آنها در نبردهایی وحشیانه و مداوم، با همسایگان و ملل دیگر طرف می‌شدند و بر مردم شکست‌خورده، نهایت خشونت را روا می‌داشتند. برای اثبات این مدعا کافی‌ست نظری به نقش‌برجسته‌های بجای مانده از قرن هفتم پ.م آشوریان در کاخ نینوا (پایتخت آشور) انداخته شود. (امپراتوری آشور - دان ناردو - ت: مهدی حقیقت‌خواه - انتشارات ققنوس - چاپ چهارم ۱۳۸۱) و (تاریخ ماد - سراسر مقدمه و ص ۱۵۳).

*** اورارتو:** نام تمدنی در شمال‌غربی دریاچه ارومیه امروزی و به معنای احتمالی پادشاهی وان و آرارات. این تمدن بارها بر سر تسلط بر مادای و مانا با آشوریان درگیر و غالباً مغلوب شد اما سرانجام مادها و ماناها متحد شدند و بر هر دو تمدن رقیب یعنی آشور و اورارتو چیره گشتند. (تاریخ ماد - صص ۱۶۲ تا ۱۶۵).

*** مادای:** ماد، آمادای (معرف اتحادیه قبایل ساکن در ماد)، آمادا، مای؛ قومی آریایی با زبانی ایرانی که در عهد باستان در غرب و شمال‌غرب ایران کنونی، سکنی گزید و به مرور، با باقی قبایل آریایی و غیرآریایی ساکن در فلات متحد شد. دشمنان بیرونی به‌ویژه آشوری‌ها و سکاه را تاراند و بر بخش بزرگی از ایران تسلط یافت. پارس‌ها و هخامنشیان گرچه خود خاندانی بزرگ و سلسله‌ای نامدار و قومی جداگانه از مادها بودند ولی هم به دلیل خویشاوندی نژادی و خاندانی و هم بخاطر تأثیرات فرهنگی که از مادها گرفته بودند، دنباله‌ی طبیعی و تاریخی آنان محسوب شدند. (منابع بسیار از جمله تاریخ هرودوت - تاریخ ماد دیاکونوف - ایران در سپیده‌دم تاریخ نوشته جرج کمرون و...) - همچنین در عهد عتیق نیز مشخصاً چند بار از «مادها» سخن آمده که همه‌ی این یادکردها بدین قرارند: دوم پادشاهان (۱۷ - ۶): یادکرد مادها / عزرا (۶): درباره شهر اکباتان / اشعیا (۱۳ - ۱۷): مادها به طلا توجهی ندارند و (۲۱ - ۲): یادکرد مادها).

[سه سال پس از تهاجم سارگون؛
۷۱۵ پیش از میلاد - جنوب مادای]:

درون تاریکی، چیزی جز بُخار نَفَس‌هایش دیده نمی‌شد. گویی شبی بود از کوهستان فرودآمده، از میان دُرْخیمان گریخته و یکسر تا آنجا، خزان و سُرّان پیش آمده! زیر نور باریکه‌ماه سرخ، از میان بوته‌های ریواس گذشت بی‌آنکه ردّی میان برگ و خاک برجا گذارد. دو سرباز آشوری، آنجا ایستاده بودند و خود را در کنار آتشی کوچک گرم می‌کردند. دست پینه‌بسته‌ی زبرش را روی خنجرش نگاه داشت و آهسته از ژرفای سایه‌های پس آنها گذشت. سربازها نه چُرت می‌زدند و نه با هم سخن می‌گفتند. بلکه هوشیار و بیدار به هرسو نگاه می‌کردند و مراقب بودند که مبدا صاحب آن خبر بزرگ از چنگ‌شان بگریزد؛ همان که خبرش را ساعاتی پیش رسانده بودند و دیگر چیزی برای باختن نداشت... شب اما از پس آنها و کنار باقی سربازهای دیگری که تا خود دهکده در میان درختان و بوته‌ها ردیف بودند، گذشت و زمانی که به نخستین کومه‌ی پوشالی و خشتی رسید، درنگ نکرد. وارد انبارکی شد انباشته از بوی نم و یونجه. بی‌نیاز از چراغ یا مشعل، دو گام تا کُنج انبارک پیش رفت و بعد نشست. دست بر زمین سایید و چیزی را در زیر علف‌های خشک جُست. دستگیره را بالا کشید، دریچه را گشود و داخل پرید. در کوچک را که بست، آن پایین، توی تاریکی محض، برای دمی آرام گرفت.

دست چپش را که حالا می‌لرزید به دیوار خشک سرد تکیه داد و کوشید آرام باشد. دیگر چیزی برای ترس یا احتیاط وجود نداشت! گفتنی‌ها را گفته، کوشش‌ها را کرده و سال‌های سال، همه‌ی توان خود را به کار گرفته... اما اینک همه‌چیز نابود شده بود! درست یک شب پیش از آن و با خیانت نزدیک‌ترین یار و قدیمی‌ترین دوستش در «اوممان‌ماندا».*.

اوممان ماندا: واژه‌ای مبهم اما پُرکاربرد در تاریخ مادای باستان که از سوی بیگانگان، ویژه میانرودی‌ها به مردم ماد اطلاق می‌شد (تاریخ ماد - صص ۷۵ و ۲۶۱) اما در این کتاب، مشخصاً نام «اتحادیه‌ی قبایل ماد» (همان - ص ۱۷۸) است که از گردهمایی تمام مردم غرب و شمال‌غربی پدید آمده و دیوک /دی‌دوک /دیاکو پایه‌گزار آن بود (همان - ص ۷۲ و ۱۴۰ و ۱۴۱).

دژ «زاکروتی»* نیز سقوط کرده و تمامی یارانش کشته و اسیر شده بودند... گرچه او هنوز باور نمی‌کرد و نمی‌فهمید که چگونه ممکن است؟! ظهر دیروز، بی‌آنکه حتی یک سرباز مهاجم آشور بتواند از سر حصار دژ بگذرد و پا در صحن آن بگذارد، ناگاه یک گروهان از آنان، از مسیر مخفی زیر دژ که بی‌شک با خیانت و از درون، برای‌شان گشوده شده بود، به عمارت سرازیر شده بودند!

و مرد، خوب می‌دانست چه کسی چنین کرده است... اما حتی از نزدیک شدن به اندیشه‌ی آن در ذهن خود نیز وحشت داشت! بیش از بیست سال از سرآغاز نبردهایش با شاهان غارتگر آشور و همدستانِ خائنِ «مانایی» شان می‌گذشت و او هرگز چنین ضربتی نخورده بود که این بار از نزدیک‌ترین دوستش، از یار همیشگی و محرم اسرارش، «سیمه‌سی» خورده بود!

کسی که از کودکی با هم بزرگ شده و لحظه‌ای را بی‌هم در زندگی و نبرد نگذرانده بودند و حتی در سال‌های اخیر، چندباری که از دیگران درباره دشمنی و حسادتِ دوستش شنیده بود، به شدت با خبرآوردگان برخورد کرده و اعتمادش را به سیمه‌سی از دست نداده بود. اینک اما «دی‌ئوک» تنها بود؛ تنهای تنها... و آشوری‌ها، این بار «زاکروتی» زیبا را - دژی که سال‌ها حسرت فتح‌اش را داشتند! - در کمتر از یک روز به چنگ آورده بودند! چیزی شبیه به همان روزی که دی‌ئوک، پدرش را در میانِ صخره‌های افراشته‌ی زاگرس از دست داده و شبانه در دخمه‌ای به کوه سپرده بود. نه... حتی تنهاتر از آن روز! که در آن روزها هنوز، بوی تندِ خیانت تا این حد، در میان مردم «اوممان‌ماندا» پراکنده و معمول نشده و مشام‌شان تا این اندازه با آن پلیدی، خوگیر نگشته بود!

در تاریکی بی‌پایانی که زیرِ آن درِیچه‌ی مخفی انباشته بود، سخت گریست و امیدوارانه با خود زمزمه کرد: اوممان‌ماندا برخواهد خاست... مادای پیروز خواهد شد... دی‌ئوک دیگر فریب نخواهد خورد!

زاکروتی: دژی مشهور و استوار در سرزمین ماد که در این کتاب نام دژ دی‌ئوک است (تاریخ ماد - ص ۱۸۶).

لرزشِ دستش را با کوباندنِ آن بر دیوارِ سفت و سرد، تنبیه و آرام کرد و بی آنکه چشم بگشاید، روی زانوانش خزید و به راه افتاد. راه را می شناخت اما هوای گرفته‌ی دالان زیرزمینی، سینه‌اش را تنگ می کرد و از ذهنش گذشت که این بار در پایانِ آن راه به دوزخِ دیوان خواهد رسید!

از دردی که ساعت‌ها بود، پهلویش را رها نمی کرد، هم چنان چشم پوشید و بر شتابِ چهار دست و پا رفتن‌اش افزود. کوشید در آن خاموشی محض، نقشه‌ی راهی را تصور کند که بسوی جاده‌ی «اورا کازا پارنا»* و محل قرارش با آخرین بازماندگانِ باوفای قدیمی می رفت و هر از گاه به دیوارها دست سایید تا به دالان‌های دیگر که به زیر باقی خانه‌های روستا می رفت، منحرف نشود.

زانوانش می سوخت و به سختی نَفَس می کشید اما مدام و زیر لب به خود امید می داد که: «دوساننی» آن بالاست! او به من کمک خواهد کرد... ما دوباره «هَنجَمَنَه»* را راه می اندازیم و این بار دیگر فریب هیچ کس را نمی خوریم!

سرمای هوا اگر نبود، می فهمید که تن‌اش در چه تبِ هولناکی می سوزد و چیزی تا از پای در افتادنش نمانده است. ولی هذیان‌گو با خویش نجوا کرد و دالان را همین گونه تا انتها پیمود تا سرانجام دستش به انتهای آن رسید و قلبش قوّت گرفت.

پهلوی خود را از درد فشرد و به سختی از جا برخاست. دست و پاهایش را در سوراخ‌های از پیش تعبیه شده بر دیوار انداخت و خود را از دالانِ خروجی بالا کشاند. با سری ژولیده و گیسوانی بلند و خاکستری، دریچه‌ی نیم سنگین را بالا فشرد، لای آن را گشود و نظری به بیرون انداخت...

* **اورا کازا پارنا**: نام یک دژ مهم و باستانی ایرانی در مادای که امروزه جای دقیقش پیدا نیست اما نکته‌ای درباره آن در اسناد میخی آمده که نشان می دهد شاهِ آن با آشوریان همدست شده و از آنها علیه مردم خود یاری گرفته است؛ به همین دلیل از این نام برای دژ مذکور در کتاب، استفاده شد. (تاریخ ماد - صص ۲۴۳ و ۲۴۴).

* **هَنجَمَنَه**: تلفظ باستانی «انجمن» که در این داستان به دلیل هماهنگی‌اش با واژه هنگمتانه یا هگمتانه مورد استفاده قرار گرفته است.

باد خنک و تندِ کوهپایه که به صورتش خورد کمی هوشیارتر شد. چشم‌هایش زود با نیم‌تاریکی بیرون خو گرفتند و بعد آنها را مثل یک شاه بوف به اطراف چرخاند. کسی آنجا در تاریکی منتظرش بود؛ درست پای صخره‌ها و مطابق قرارشان...

بازوان نیرومندش را گِردِ دریچه، قلاب کرد و آهسته بیرون زد. بی‌صدا بر سر دریچه نشست و در آن را بست. قطعه‌سنگ‌های روی دریچه را به جای خودشان بازگرداند و چند مُشت خاک نیز بر آن ریخت. آنگاه بسوی سایه‌ای رفت که در تاریکی انتظارش را می‌کشید و بوی اسبها آرام‌اش کرد... درست پشت سر آن مردِ منتظر نشست و زمزمه کرد: من اینجایم «دوسان نی»!

مرد، وحشت‌زده از این حضور ناگهانی، از جا پرید و سویی‌اش آمد. در آغوش‌اش کشید و بی‌صدا فریاد زد: سوار شو رفیق! همه‌جا را بسته‌اند و سوراخی نیست مگر اینکه توی آن نگهبان گذاشته باشند... باید هر چه زودتر به «اورا کازا پارنا» برسیم؛ آنجا منتظر ما هستند! دی‌ئوک پیشانی دوستش را بوسید و گرچه اعتمادی به آن دژ جنوبیِ دوردست نداشت اما با خود اندیشید که فعلاً در این اوضاع، هر چه از آشوری‌ها دورتر، بهتر! پس بازوان مُغ را محکم گرفت و زمزمه کرد: روزی که مادای آزاد شود، مهربانی تو بی‌جواب نخواهد ماند «دوسان نی»؛ همین‌طور دوستان‌ات در اورا کازا پارنا! بله، ما دوباره قدرت می‌گیریم و همراه با شاهِ آندیا* و...

«دوسان نی» ردای سیاهِ مُغانه‌اش را آهسته از زیر پنجه‌های دی‌ئوک بیرون کشید و غرید: روزهای خوشی که نقشه‌شان را می‌کشیدیم رفته‌اند رفیق قدیمی! شاهِ آندیا هم همین‌حالا در دژش گرفتار محاصره‌ی سارگونی‌های ملعون است. حالا به تنها چیزی که باید فکر کنیم این است که تو زنده بمانی...

و بسوی اسب‌ها شتافت و افسارشان را کشید و آنها را پیش آورد. ردای پشمینی را که در خورجین یکی از آنها بود، بر دوش رفیقش انداخت و خود بر یکی از اسب‌ها پرید.

* شاهِ آندیا: پادشاه باستانی ناحیه آندیا (حوالی جنوب درّه‌ی سفیدرود در گیلان کنونی) که همسایه و هم‌پیمان دی‌ئوک/دیاکو بود و همراه با او علیه سارگون قیام کرد اما شکست خورد و سارگون برای مدتی، سرزمین او را نیز متصرف شد (تاریخ ماد - صص ۱۹۴ تا ۲۰۲).

اما دی‌ئوک به زحمت خودش را بر روی دیگری بالا کشاند درحالی که تمام صورتش از درد بهم پیچیده بود. «دوسان‌نی» با تعجب پرسید: زخمی شده‌ای؟... تا اورا کازا پارنا خیلی راه است! می‌توانی تحمل کنی؟!

دی‌ئوک سری به تأیید جنباند و گفت: در آخرین درگیری پیش از خروج از دژ، یکی از تیزی‌های‌شان به پهلویم گرفت... برویم!

و با نهایت توان به‌راه افتاد اما «دوسان‌نی» چند لحظه‌ای تأمل کرد. در نیم‌تاریکی آن شبِ مخوف به رفیق دیرینش نگریست و میانِ ماندن و رفتن مردّد ماند. حالا دیگر شکی نداشت که آن مرد، آخرین بارقه‌ی امیدواریِ «مادای» است؛ واپسین و یا شاید هم یکی افزوده بر واپسین!

زیرا زمانی که پدر دی‌ئوک کشته شده بود، همه گفته بودند آخرین امیدواری برای گِرد آمدنِ قبایل پراکنده‌ی فلات از میان رفته و آنها دیگر هرگز قد راست نخواهند کرد.

اما دی‌ئوک اجلاس سالیانه‌ی «هَنجَمَنه» را بار دیگر برپا کرده و با حضور نمایندگانِ تمامی قبایل، آن را به رسمی میان اقوام ساکن در فلات بدل نموده بود. او همچنین دژ زاکروتی را به جایی برای تمرکز مبارزانِ راهِ آزادی تبدیل کرده و به همه جنگجویانی که علیه ستم و تجاوز آشور می‌کوشیدند، نیرو رسانده بود؛ دژی که تا همین دیشب، چشم و چراغِ همه‌ی قبایلِ درهم‌شکسته‌ی فلات بود...

سرانجام او نیز اسبش را هی کرد و به دنبال دی‌ئوک به راهِ باریکی وارد شد که از کوه، بالا می‌رفت. دی‌ئوک کُندتر از همیشه می‌رفت و این گونه مُغ به آسانی خودش را به او رساند و در پی او حرکت کرد. این روزها خبرها خیلی زود می‌رسید و از جمله پیغامِ خطیرِ دی‌ئوک برای قرار شبانه پای دریچه. همه‌چیز آن بالا توی دژ، خیلی سریع رخ داده بود و «دوسان‌نی» هیچ نمی‌دانست چه باید بکند و چه خواهد شد... تنها چیزی که می‌دانست این بود که گزینه دیگری ندارند.

یک شبانه‌روز بعد، از راه فرعی و دورتر به اورا کازا پارنا رسیدند، درحالی که سراسر روستای پایین‌دست، غرق در خواب و خاموشی بود. پس به آرامی به راه اصلی بازگشتند و بسوی دژ شاه‌نشین شتافتند. قلعه‌ای که برفراز ارتفاعاتِ روستا، بال گشوده و بر تمامی

دشت‌های اطراف ناظر بود. شگفتا که برخلاف موقعیت خاص و حسّاس این دژ، آشوریان بسوی آن لشکر نکشیده بودند و هنوز با روستاها و توابع آن کاری نداشتند.

«دوسان‌نی» در برابر دروازه‌ی دژ ایستاد و صدا زد: در را باز کنید... «دوسان‌نی» هستم!

یکی از سر دیوار بلند سنگی پاسخ داد: تنها؟!

مُغ بی‌درنگ گفت: نه! با عقاب آمده‌ام...

یک دقیقه بعد، در کوچک جنب دروازه بر پاشنه‌اش چرخید و میانه‌ی آن، به‌قدری که یک سوار داخل شود گشوده شد. سواران که وارد شدند، در بی‌درنگ بسته شد و آنها سواره تا عمارتی که چندان دور نبود، پیش رفتند. «دوسان‌نی» به سرعت پایین پرید و بسوی رفیقش شتافت. زیر دست او ایستاد و یاری‌اش داد تا آرام پیاده شود. حالا دیگر دی‌ئوک، رنگ بر چهره نداشت و پهلویش کاملاً گرم و خیس بود.

بی‌آنکه اجازه دهد کسی زیر بازویش را بگیرد روی پای خودش ایستاد و با رفیقش همراه شد. درست در مقابل عمارت، شاه دژ که پیدا بود نخوایده و انتظارشان را می‌کشد روبروی آنها قرار گرفت. مردی بود کوچک‌اندام و رنگ‌پریده با نگاهی هوشمند و چشمانی تیزبین. «دوسان‌نی» را در آغوش کشید و با حیرت، به دی‌ئوک نگریست و گفت: عقاب زاکروتنی! زخمی شده‌اید؟!

دی‌ئوک غرید: حالا چیزی جز یک زاغ فراری نیستم!

آن‌چنان اندوه و خشمی در کلامش بود که شاه میزبان، دیگر سخنی نگفت. با احترام میهمانانش را هدایت کرد و در جوار آنان به عمارت اصلی وارد شد. در سکوت، از میان سربازها و مشعل‌ها گذشتند و شاه دژ به یکی از آنها دستور داد که فوراً پزشک را خبر کنند. آنگاه از پلکان سنگی بزرگی که به اشکوب دوم می‌رسید، بالا رفتند تا به تالار شاهی رسیدند.

دی‌ئوک همچنان بی‌آنکه اجازه دهد کسی کمکش کند، با آخرین رمقی که در پاهایش بود، خود را پیش می‌کشید و اطراف را می‌نگریست. بیش از هر چیز، ترسی را حس می‌کرد که در پس آرامش شبانه‌ی آن دژ، در چهره‌ی شاه او را کازاپارنا نهان بود. شاهی که هماره خراجش را بی‌هیچ حرف و سخنی به نینوا پرداخته و هرگز در محدوده‌ی خود به دنبال

ماجرای جویی یا پیوستن به قیام نبود اما اینک با این همدستی، خطر بزرگی را به جان خودش و رعیت و املاکش خریده بود!

حجره‌ی میهمان، از پیش مرتب و آماده شده بود و انتظار او را می‌کشید. پس دی‌ئوک آهسته در بسترش دراز کشید و حس کرد که چه به‌موقع رسیده است! لحظه‌ای پیش از آنکه از هوش برود، قدرشناسانه دست شاه‌دژ را گرفت و زمزمه کرد: سپاس‌های مرا برای پناه‌بخشیِ خطیرتان بپذیرید... زمانی که ما دوباره برخیزیم، خواهید دید که جای شما و اوراکازاپارنا بر تارک دیگر شاه‌نشین‌ها خواهد بود...

و بی‌آن‌که منتظر پاسخی شود، از فزونی خونی که از او بیرون رفته بود، چشمانش برهم افتادند و از هوش رفت. شاه، نگاه از مرد مدهوش برگرفت و به دوست سیاهپوش خود چشم دوخت و دید که مغ نیز به او خیره شده است. سرانجام، نگاه از همزدیدند و زمانی که پزشک قلعه و دستیارش به حجره وارد شدند، شاه دژ بی‌هیچ‌سخنی خارج شد.

«دوسان‌نی» بازوی مرد پزشک را گرفت و غرید: هر چه می‌توانید برای این مرد بکنید... زمان‌مان زیاد نیست، باید تا سه روز دیگر سرپا شود!

پزشک، سری به اطاعت فرو بُرد و اسباب کارش را بیرون کشید. دستیارش هم به پاره کردن و بیرون کشیدن پیراهن مرد زخمی مشغول شد. مغ میانسال اما برای تماشا نایستاد، آهسته از اتاق بیرون آمد و قدم‌زنان تا انتهای راهرو سنگی پیش رفت. از دریچه‌ی رو به کوهستان، به ناپدید شدن هیمنه‌ی شب نگریست و به دمیدن «مهر» پیش از برآمدن خورشید در گرگ و میش آسمان.

گاهی صدای فریادی از سرِ درد، او را به خود می‌آورد و گاهی در سکوتی که برپا می‌شد به آنچه رخ داده و یا در پیش بود، می‌اندیشید و بی‌وقفه قدم می‌زد. سرانجام زمانی که صداها فروکش کرد، به حجره‌ی رفیقش سرکی کشید و او را دید که طاقباز در بسترش خفته و آرام نفس می‌کشد. زخمش را شسته و پیراسته و جامه‌ی نو بر تن‌اش نشانده بودند. ریش و موی بلندش بر گردِ سر و چهره‌ی او رها و چین‌های صورتش نیز از هم گشوده شده بودند.

«دوسان‌نی» آهسته در را بست و بسوی شاه‌نشین چرخید. حرف‌های مهمی بود که باید با شاه‌اوراکازاپارنا می‌زد؛ چیزهایی درباره راهی که قرار بود آغاز کنند و دی‌ئوک اصلی‌ترین مُهره‌ی آن بود. راه ترسناکی که شاید باید، بیشتر به آغاز کردن یا نکردنش می‌انديشيدند...

سه روز بعد، دی‌ئوک در بستر خود نشسته و «دوسان‌نی» در کنار بالین او بود. صورت عقاب زخمی و فراری، حالا باز شده و کورسوی امیدی، به چشمانش بازگشته بود. گرچه اندوهی ژرف از آنچه روی داده بود، چنان بر عمق جان او نشسته بود که گویا هرگز تا پایان جهان نیز از آن برنمی‌خاست.

از کاسه‌ی آشی که در دست داشت، نوک قاشقی خورد و زیر لب گفت: چه کسی فکرش را می‌کرد که یکی از ما سه نفر یار قدیمی، سرانجام مرتکب چنین خیانت هولناکی شود؟! بله، ما آنقدر نیرومند نبودیم که نینوا را بگشاییم اما شریف بودیم و همچو خاری در چشم سارگون خونخوار و نوچگانش در مانا و مادای... اما «سیمه‌سی» - که دیگر حتی بردنِ نامش هم برایم تلخ‌کامی می‌آورد - همه‌چیز را از بنیان ویران کرد! نخست، دوستی را و اعتماد و شرافت را و سپس سرزمینش و مردمش را... حال آنکه او خودش هر روز با زبان، به من امیدواری می‌داد که ما می‌توانیم بر همه‌ی دشواری‌ها چیره شویم اما قلبش، هرگز این را باور نکرده بود که...

حرفش را نیمه‌کاره گذاشت طوری که انگار دیگر خودش هم چندان باوری برای رسیدن به آن چیزهایی نداشت که روزگاری برای‌شان می‌کوشید. «دوسان‌نی» مُغ، اما خاموش بود و به کاسه‌ی آبی لعابی آشی می‌نگریست که حالا سرد شده و یک ساعت تمام بود که در دستان رفیقش می‌لرزید. سرانجام دی‌ئوک نگاهش کرد و با موجی از امید که ناگاه در او می‌جوشید، غرید: ساکتی برادر! نترس... همه‌چیز درست می‌شود. همه‌چیز!

و قاشقش را چنان در کاسه‌ی سفالین چرخاند که گویی باقی واژگانش را در آن جستجو می‌کند! «دوسان‌نی» ولی کوشید لرزش دستانش را که هر دم بیشتر می‌شد و حالا به نهایت

رسیده بود، مخفی کند. آنگاه نگاه دزدیده‌اش را بر اطراف بستر رفیقش چرخاند و مطمئن شد که چیز خطرناک‌سازی در آن اطراف نیست... اما دی‌ئوک در حال و هوای خودش بود و با حسّی میان بغض و خشم زمزمه کرد: از بالای برج، پیش از آنکه از راه مخفی شاه‌نشین خارج شوم، آن ملعون را دیدم... **شامشیلو** پلید را که گویی همیشه چشم‌هایش به تمسخر خندان‌اند... او مرا ندید اما چنان فرمان می‌داد که پیدا بود هنوز باورش نیست که پایش به درون زاکروتی رسیده است!

ناگهان دست رفیقش را فشرد و غرید: تو به من بگو «دوسان‌نی»! ما کجا اشتباه کردیم؟ من چه باید می‌کردم که نکردم یا کوتاهی کردم؟ تو به من بگو که زاکروتی، قربانی چه شد؟!

مُغ به سختی لب از لب گشود و گفت: خودت را سرزنش نکن مَرَد! روزگار تباه‌شده‌ای ست و هرکس تنها باید به دردهای خودش، خاندان و قبیله‌اش برسد... اما اگر بخواهی بدانی، حسّ واقعی‌ام را به تو خواهم گفت...

نَفّسی تازه کرد و بی‌آنکه به چشم‌های شاه زاکروتی بنگرد، ادامه داد: شاید بزرگ‌ترین اشتباه تو این بود که... فکر می‌کردی رویای تو رویای دیگران هم هست: اینکه باید همه‌ی مردمان و قبایل یکی شوند! اینکه باید اوممان‌ماندا اوج گیرد و مادای بزرگ را در آن و با همکاری همه ساخت... اما اینها همه رویای شیرینی بود که امروز طعم واقعی‌اش را می‌چشیم، دی‌ئوک!

مرد حرف‌های رفیقش را شنید و در فکر رفت، ولی باز هم زبانش به چنین جملاتی چرخید: درست است دوسان‌نی! همه چیزهایی که می‌گویی واقعیت است!... اما نمی‌دانم چرا چیزی در دلم می‌گوید که عاقبت ما بر این دُرخیم‌ها و مزدوران‌شان چیره خواهیم شد! اتحاد «مادای» برپا خواهد شد... با ما یا بدون ما، در روزگار فرزندان که در پی ما خواهند آمد! باور کن شاید حتی اگر اندکی بیشتر دوام آورده و با این خیانت کثیف روبرو نشده بودیم، نیروهای شاه آندیا می‌توانستند خودشان را به ما در زاکروتی برسانند! آنوقت می‌دانی که چقدر همه‌چیز با حالا فرق می‌کرد؟!

مُغ در سکوت نگاهش کرد و چنان که بخواهد چیزی بگوید ولی آن را فرو بخورد، لب فرو بست تا رفیقش باز با آن هیجان همیشگی که از کودکی با او بود، در دفاع از رویاهایش ادامه داد: اگر انقلابیون پراکنده‌ی مادای، علیه ستم آشور همدست می‌شدند و بعد یک‌باره ضربت‌شان را بر کمرگاه آن مردم وحشی فرود می‌آوردند... آیا باز هم حرف‌های من رویایی بود؟!

آنگاه سکوت کرد و به اندیشه‌ای عمیق فرو رفت. نوک قاشقی دیگر، از کاسه‌ی ماسیده‌اش خورد و بی‌اختیار به یاد تومارها و نامه‌های بسیاری افتاد که برای شاهان شورش دیگر در فلات فرستاده بود... ولی هیچ‌یک از آنها هرگز دست دوستی بسوی او دراز نکرده بود! یا نامه‌هایش به دست آنان نرسیده بود و یا آن شاهکان نمی‌خواستند گنج‌های خیالی آینده‌شان را با کسی تقسیم کنند!

مُغ لبخندی از سر خشم زد و دستش را آهسته از میان دستان زبر او بیرون کشید و زمزمه کرد: از سال‌ها پیش، تو برای رویاهایت کوشیدی و من برای واقعیت قبیله‌ام و مردمی که به نان محتاج‌اند، نه رویا... روی زمین را نگاه کن دی‌ئوک! آنها به اتحاد نیازی ندارند. برای هیچ‌کس فرقی نمی‌کند که خراج‌اش را به چه کسی بدهد... شاه آشور یا اورارتو؟ ما‌نا یا شاهکان هزار دژ دیگر... مردم آرامش می‌خواهند و نانی هرچه چرب‌تر، در روزهای امن و بدون بیم مرگ!

دی‌ئوک به جایی نامعلوم از آن اتاق سنگی خیره ماند و پاسخی نداد تا رفیق قدیمی‌اش خود زمزمه کرد: اما رویاهای تو و هم‌پیمانان‌ات حاصلی جز آتش و ویرانی نداشته‌اند، پس شمشیر را باید برای آشوریان واگذاشت و خیش را برداشت... احمقانه است عالیجناب! ولی با گذر سال‌ها به این رسیده‌ام که گویی برخی برای بردگی آفریده شده‌اند و بعضی برای سروری؛ این واقعیتی‌ست که هر روز با آن دست و پنجه نرم می‌کنیم...

دی‌ئوک سری به نه جنباند و شوخ‌طبعانه اما از سر ناامیدی پاسخ داد: تو هیچ تغییر نکرده‌ای جناب مُغ! البته کمی تلخ‌تر شده‌ای و هنوز هم گاهی دریافت‌های سیاه خودت را به جای واقعیت معرفی می‌کنی! اما من هرگز به این کژفکری‌ها سر نسپر دم و نخواهم سپرد... یادت

نیست؟ زمانی که در رویای نوجوانی‌ام دیدم که عقابی از سر مادای برخاست و بر آشور، آتش بارید و جهان شکوفه کرد!

«دوسان‌نی» لبخندی عصبی زد و به تأیید سر جنباند تا فرماندهی فراری ادامه داد: سال‌هاست در پی آن رویایم همچو سایه می‌دوم! گویی اوست که مرا به هر سویی می‌کشاند و نه من... او به هر سو سر می‌کشد تا عاقبت برای خود جایی بلند بیابد و بپرد... امروز رویای من است ولی آیندگان، آن را واقعیتِ زندگیِ خویش خواهند دید!

«دوسان‌نی» خواست چیزی بگوید ولی این بار به جای آن، از جا برخاست و از بسترِ مردی که حالا دیگر از زخمش جان بدر بُرده بود، فاصله گرفت. دلش به این جمله جنبید که «خدا حافظ رفیقِ رویاهای بی‌فرجام...» اما لبانش ثابت ماند و پاهایش بی‌اختیار براه افتاد. از حُجره خارج شد و دیگر هرگز پشت سرش را نگاه نکرد. از راهرو و میان سربازانی که مراقب دالان‌ها بودند، گذشت و حس کرد دستانش مثل روزهای کودکی که قایم باشک بازی می‌کردند و پشت دیوارها پناه می‌گرفتند، می‌لرزد. همان روزها که دی‌ئوک او را در جاهایی پنهان می‌کرد که عقل پریان نیز به پیدا کردنش نمی‌رسید!

از مهمانخانه و تالار بارعام عمارت عبور کرد و به شاه‌نشین قدم گذاشت. شاه او را کازا پارنا و چند مرد دیگر آنجا نشسته بودند و انتظارش را می‌کشیدند. یکی‌شان با نگاهی که گویی مدام به تمسخر می‌خندید، به مغ تازه‌وارد نگاهی انداخت و به زبان دست و پاشکسته‌ی مادی گفت: چقدر دیگر باید اینجا منتظر این شالاتو* ماند، آقای مُغ؟!

و شاه او را کازا پارنا رو به مُغ پرسید: آیا حاضر به همکاری با جناب «شامشیلو» شد؟ دوسان‌نی سر به نه جنباند و زمزمه کرد: او همچنان ترجیح می‌دهد به چیزی جز رویاهایش فکر نکند!

ساراک یکی دیگر از مردان آشوری حاضر در جمع که چند زخم کاری، صورتش را از ریخت انداخته بود، با حیرت و تمسخر پرسید: شالاتو مگر رویا هم دارد؟!

* شالاتو: در زبان آشوری باستان یعنی اسیر.

و شامشیلو ادامه داد: شما می‌دانید که ما می‌خواهیم با جلبِ نظرش خیلی‌های دیگر هم از سوراخ‌شان بیرون کشیم. کافی‌ست با او درباره کار منصفانه طوری صحبت کنید که به صلاح اوست و راه دیگر هم ندارد... به او بفهمانید آشورشاه کم از این پیشنهادها، به کسی می‌دهد!

مُغ با اندوه پاسخ داد: او حتی به من فرصت نداد که حرفم را بزنم چه رسد که بخواهم با او درباره رویاهایش چیزی بگویم... او تنهاست. یعنی در ظاهر همه یاران و دژش را از دست داده ولی درونش هنوز همان عقابی‌ست که نامش کوه را می‌لرزاند...

شامشیلو بی‌درنگ برخاست و پرسید: پس شما از همکاری او قطع امیدید؟
مغ سر به تأیید جنباند اما با واپسین بازمانده شفقتی که در جانش بود، سؤال کرد: با او چه خواهید کرد؟!

سردار آشوری، نیشخند چشمانش را کمی میان خطوط صورتش گسترش داد و غرید: مطابق فرمان!... همکاری کرد تا پایان عمر، تحت‌الحفظ... و نکرد، مثل یک «شالاتو»، پست‌ترین شالاتو، به تبعید «هَمات»، جهنم زمین...

آنگاه مردان زره‌پوش و تنومند آشوری و شاه‌اورا کازا پارنا از اطراف «دوسان‌نی» عبور کردند و تالار سنگی خالی شد. مُغ بسوی یکی از دیوارها رفت و آهسته پیشانی‌اش را به آن تکیه داد. دشنه‌ی دی‌ئوک را که از حُجره‌ی دوستش پنهانی برداشته بود از گریبان بیرون کشید و میان دستانِ خود بالا و پایین کرد. دشنه‌ای که روزگاری در کوهستانِ آزاد، از آهن و استخوان برای خود ساخته بود و اینک به عنوان تنها یادگار او نزد دوسان‌نی باقی می‌ماند. چشمانش را بست و آرام سرش را بر یکی از برجستگی‌های روی کوبید؛ آنقدر تا باریکه‌ای از خون از میان ابروانش سرازیر شد! گرمای خون را که حس کرد باز هم به کوبیدن بر همان نقطه ادامه داد... باید بسیاری از خاطرات گذشته را از یاد می‌برد. باید خودش را برای چیز تازه‌ای که قرار بود بشود، آماده می‌کرد.

شامشیلو و دستیارش ساراک و باقی سربازهای کم‌تعداد آشوری به همراه شاه‌اورا کازا پارنا که باید تا انتهای کار با آنها می‌ماند، وارد راهروی میهمانانِ بالای دژ شدند و یکسر بسوی

اتاق دی‌ئوک شتافتند. یکی از سربازها غفلتاً در را گشود و با وحشت بسوی سردارش چرخید: اما اتاق خالی بود!

شامشیلو به درون اتاق پرید و با خشم بر سر اهالی دژ نعره زد: زندانی کجاست، حیوان؟! سربازی که در مقابل راهرو نگهبانی می‌داد با هراس به آنسو شتافت و گفت: جایی نمی‌تواند باشد ارباب! همانجاست...

شامشیلو با خشم توی صورت او کوبید و یقه‌اش را گرفت و درون اتاق را نشان داد. سپس چنان به دیوارش کوباند که صدای خُرد شدن استخوان‌هایش بلند شد. آنگاه درنگ نکرد و بسوی ایوان آن‌سوی راهرو دوید و به باقی سربازها نیز فرمان داد به هر جا که باید سر بکشند و زندانی را بیابند.

اما دقیقه‌ای بیشتر نگذشت که ساراک، مرد فراری را بر یکی از ایوان‌های پشتی یافت؛ زخمی و نیم‌خیز در حال قدم نهادن از فراز ایوان سنگی به صخره‌های مُشرف بر درّه‌ی پشتی دژ... اما سربازان، او را گرفتند و دست‌بسته پیش پای سردار آشوری انداختند.

شامشیلو درحالی که اینک کمی آرامش گرفته بود، روبروی عقاب زاکروتنی ایستاد. به زخم پهلوی دی‌ئوک که دوباره دهان گشوده و پیراهنش را سرخ کرده بود نگاهی انداخت و با لهجه‌ی خشن غربی خود زمزمه کرد: تو آزادی را خواستی ولی جز اسارت نداری. مرگ را خواستی اما او از تو گریخت، «دیاکو»... رفیق قدیمی‌ات راست می‌گفت، چون بهتر از ما تو را می‌شناخت! تو حتی ارزش این را نداری که بشود برای یک رفاقت طولانی روی‌ات حساب کرد...

دی‌ئوک نفس‌زنان چشم چرخاند مگر آن مَغ را ببیند ولی جز شاه اوراکازاپارنا کسی در پسِ شامشیلو پناه نگرفته بود! سپس سردار آشوری غرید: محکوم «دیاکو» را برای اجرای حکم شاهنشاه آماده کنید...

سربازهای همراهش، بی‌درنگ دهان مرد مادایی را بستند و طوری که از مهارت‌شان پیدا بود بار نخست‌شان نیست، انگشتان او را تا روی زمین خَماندند. سپس ساراک، بی‌درنگ تیغ‌اش را از کمرگاه بیرون کشید و با یک ضربه بر آنها کوبید!

شاه دژ از وحشت، سر چرخاند تا این صحنه‌ها را ببیند و مرد زندانی، فریادی کشید و از درد بیهوش شد. پس مهاجمان، بی‌درنگ دست او را در پارچه‌ای پیچیدند و خودش را نیز ریسمان‌پیچ کردند و به‌دنبال خود تا حیاط دژ کشیدند. بر گاری‌ای که از قبل آنجا بود، انداختند و به‌راه افتادند. شامشیلو نیز بازوان حاکم دژ را فشرد و با لبخندی به پهنای سراسر صورتش زمزمه کرد: این خدمت بزرگ، چنان‌که وعده شد، جای خراج امسال‌تان! بر دادگری شاهنشاه نینوا که چنین بنده‌نواز است، درود فرستید...

سپس او نیز بر اسبش پرید و بسوی دروازه رفت. آنگاه همراه با کاروانِ کوچکِ سربازانش و گاری آن مرد اسیر از میان در بزرگ چوبین گذشت و دروازه بسته شد.

شاه اوراکازاپارنا نفسِ آسوده‌ای کشید و با شادمانی بسوی شاه‌نشین‌اش به‌راه افتاد. باید با کنیزِ کانش، آن روز و شاید حتی تا سه روز دیگر را به جشن می‌نشست و از سود بسیاری که در آن معامله‌ی ساده اما خطرناک به دست آورده بود، لذت می‌برد و با شادخواری، فکرهای بد را از سرش بیرون می‌کرد.

«دوسان‌نی» اما تا سر رسیدنِ غروبِ آفتاب، از تالارِ شورا بیرون نیامد. همانجا، درست همانجا لب دیوار ایستاد و خودش را تنبیه کرد! با هر ضربه‌ای، خاطره‌ای را به دور ریخت و با خود گفت که چاره‌ی دیگری نداشته است. خوب می‌دانست که سرانجام رویاهای آن مرد به چه کابوسی انجامید و باز خوب می‌دانست که زان پس، هم‌پیمانان آشوری‌شان از او و از آن شاهک مزدور چه انتظاراتی خواهند داشت.

زاکروتی سقوط کرده بود و «دوسان‌نی» در این سقوط دخالتی نداشت. تنها چیزی که می‌دانست این بود که آشوری‌ها، قاصد دی‌ئوک را که از زاکروتی برای «دوسان‌نی» پیام ملاقات آورده بود، بین راه دستگیر کرده و از همه‌چیز باخبر شده بودند. هماهنگی‌های بعدی، ناگزیر همگی زیرنظر شامشیلو و در معامله‌ای جبرآلود رخ داده بود. چرا که سردار آشوری به خودش امید می‌داد که شاید بتواند دی‌ئوک را به اطاعت وادارد ولی او عقاب سرسخت زاکروتی را خوب نشناخته بود!

«دوسان‌نی» هم، یا باید تن به تبعید و مرگ می‌داد و در سرنوشت دی‌ئوک همراه می‌شد یا از آن فرصت، بهره‌ای می‌گرفت و برای خود و خاندانش، امتیازاتی بدست می‌آورد.

سرانجام زمانی که شب فرا رسید، مَغ سیاهپوش، صورتش را سُست و خونِ پیشانی‌اش را پاک کرد. آنگاه به خودش آرامش داد که گرچه او راه دوم را انتخاب کرده بود ولی این تأثیری در سرنوشت دی‌ئوک و دستگیری او نداشت...

بدون خداحافظی از آن دیو پلید که اینک در تالار اندرونی‌اش تا خرخره نوشیده بود، از عمارت بیرون زد و به خودش دلداری داد که این خیانت را در ازای خاموش شدن سریع غائله و پایان خونریزی در آن حوالی، انجام داده است...

آنگاه دشنه‌ی یادگارِ دوستش را در خورجینِ گَبّه‌بافتش انداخت و سوار بر اسبش شد. حیوان را هی زد و زیر نور قرص کامل ماه، آهسته از دروازه‌ی کوچکِ گشوده شده، بیرون رفت. کوشید همه‌چیز را فراموش کند و به آینده بنگرد، چنان فراموشی‌ای که گویی هرگز تا پیش از این، به آن دژ ملعون قدم نگذارده است.

پایانِ بخشِ یکم؛

ادامه دارد...